



# پسرِ بی نامِ اورِ یژمَگ

[نرت نامہ ی اُستیایی]

گردانش پویا غلامی



fold-era.com



این گردانش کوچک را پیشکش می‌کنم به میم و الف  
 و روشنای زنده‌ی آن دم‌ها که پهن‌دشت‌ها درنوردیدیم  
 و آویشن‌ها چیدیم  
 و اوجی‌ها شستیم و پاک کردیم  
 و موردها بافتیم و پَساکی بر سر ساختیم  
 و پیتینک‌ها زیر خورشید کوهسار خشک کردیم  
 و به میغِ گذران پگاه و وَنگِ پیوسته‌ی تلازها  
 و تیش بخاری هیمه‌ای در سوز سپیده‌دم اسفندها  
 و وای سرکش اردیبهشت‌ماه پیچنده لابه‌لای ستاک‌ها.

- پ. غ.، پایان آذر ۱۴۰۳



تصویرهای این صفحه: نقش‌هایی از بقایای سه بافته‌ی کهن، یادآور نقش‌های دوره‌ی  
 آل بویه و ساسانی، نگهداری در دیرین‌کده‌ی کلیولند، آمریکا

## پسر بی نام اوریزمگ

دیارت‌نرت مردمان سالی به خشکی و تنگی درافتاد. گندم و جو نرویدند، علف‌ها نرستند، و به آن تنگسالی همه خشکیدند و پژمردند. نرت‌مردمان از گرسنگی رو به مرگ بودند. نرت‌مردمان دل‌مرده و فسرده گشتند؛ باور ایشان به توانِ خوبستن رو به سستی نهاده. جوانانِ پراوازه‌ی نرت که پیش از این گرد و دلاور بودند، اینک چنان سُست گشته‌اند که روز و شب همه سرگشته و مَنگ اندر میدانِ دهکده که از دیرباز نشست‌گاهِ مردمان بوده دراز به دراز افتاده و خفته‌اند، و هر گاه برخیزند تنها از فرهمندی‌ها و گردن‌فرازی‌های شکوهمند پیشین سخن گویند؛ ایشان به یاد آرند که بر چه خطرهای چیره گشتند تا گاوها و دام‌فربه از چراگاه‌های دشمنان برابند. لیک از شمشیرهای نیک و تیروکمان‌های شکوهمندی که داشتند ایچ نگویند.

شیردُن [سیردون] را سگی بود خیره و چموش، ماچه‌سگی بی‌آزم، که پیوسته در میدان دهکده دوان بودی و ول بگشتی و بر فراز سرهای نرت‌مردمان خفته سرک کشیدی و دهان‌های چندی از ایشان را بلیسیدی و پای‌پوش‌های چند تن دیگر به دندان بگرفتی و کمر بندِ شماری از اینان را بجویدی. به راستی جگرسوز بود تماشای اینهمه!

باری اوریزمگ به میدان دهکده شد، و بدید کانجا بیش از آن‌که دلِ دهکده را ماند، میدان نبرد را مانده باشد. او بدید که جوانان گرد و پراوازه‌ی نرت فروخته‌اند، بر زمین فتاده‌اند، و گرسنه به نگر آیند، و در همان وقت ماچه‌سگ گستاخ شیردُن با چموشی‌های چندش‌آور و پلیدش ایشان را دست انداخته است. آه از دل اوریزمگ برآمد. او چویدست عاج خود را سوی ماچه‌سگ پرت کرد، لیک چویدست به سنگ خورد و دو پاره شد. پس او خشم‌آگین آن پاره‌ها بگرفت و به خانه بازگشت. پاره‌های بشکسته را بر زمین انداخت، و با همه سنگینی‌اش یک‌باره خویش را بر چهارپایه‌ی دسته‌دارش انداخت که آن نیز از عاج بود و آن نیز خرد بشد و بشکست.

شاتانا پرسان شد «چرا پیشانی‌ات چنین تیره و توفانی است؟ چرا چنین خشمگین بنشستی بر چارپایه و آن را یکسر بشکسته‌ای ای شوی دل‌بند من، ای تاج سرم؟»

اوریزمگ اندوهگین پاسخ داد «کسی مرا دشنام نداده است. لیک چگونه دلم نگیرد و نشکند آن‌گاه که بی‌نم جوانان نرتی ما در اندیشه‌ی فرداروز نیستند و همه گردن‌فرازی‌ها و شکوه خویش از کف داده‌اند! همین که ایشان بی ایچ آرم و شرم در نشست‌گاه میدان دهکده لم دهند، ماچه‌سگ گستاخ شیردُن نیز سر رسد، از فراز سرهای دل‌برترین جوانان پراوازه‌ی مردم من جستی زند و دهان‌های چند تنی از ایشان را بلیسد و پای‌پوش چند تن دیگر را به دندان گیرد و کمر بندهای شمار دیگری را بجود... و ایشان همه گیج و مَنگ خفته‌اند، هیچ‌یک را زور و توانی نمانده، حتا خواست تاراندن و چخ کردنِ ماچه‌سگی از ایشان رمیده است. یار دل‌بند من، تنها به شرطی از این زندگی بیزار نمی‌شدم که توانستی دید که مردم من خوراک نیکو و بایسته می‌خورند، و این چنین خون گرم دیگر بار در رگان ایشان جاری است، و دلاوری و فرهی بدیشان بازگشته است!»

شاتانا پدواخت «دل‌مرده مباش! شو همه‌شان را فراخوان! انبار ما از خوردنی‌ها و نوشابه‌های گوناگون پُر است. باید همه‌شان را سیر کنم، چنانک گویی ایشان جملگی یک پیکرند!»

آنگاه شاتانا اوریزمگ را به دولاب برد. یک گنجه پر از کلوچه‌ی پنبیری، گنجه‌ی دیگر تا بام کُپه‌ی گوشت گاو و ران و شانه‌ی گوسپندی، و سه دیگر گنجه انباشته بود دسته‌دسته از سبوها و آوندهای نوشیدنی.

شاتانا گفت «چنانک بینی، به روزگار فراوانی هرگاه نرت‌مردمان به جشن بودند و سهم مرا از سر بزرگداشت به خانه می‌فرستادند، من تیزبینانه همه را انبار کرده‌ام، و اینک نیک به کار آیند!»

ابره‌ای تشویش از پیشانی اوریزمگ پراکندند، و او به آوایی خوش شاتانا را گفت «آری، این جا حتا بیش از نیاز نرت مردمان خوراک و نوشاک هست. حتا نیمی از آن‌را نتوان به سالی خوردن! آماده‌ی جشن شو، بانوی من!»

آنگاه اوریزمگ جارچی دهکده را خبر کرد، یک شکم سیر خوراکش داد، و وی را فرمود، «شو با همه‌ی توان به فریاد نرت مردمان را خبر کن «آن‌ها که توان راه رفتن دارند خود به این سور بیایند، آن‌ها که توان راه رفتن ندارند، به یاری آنان که توان راه رفتن دارند به این سور آیند. گر کسی را نوزادی اندر گهواره هست نوزاد را و گهواره را و هر چه را همه با خویش آورد! اوریزمگِ آخسرتگت همه نرت مردمان را به این بزم فرامی خواند!»

پس جارچی به چاووش خوانی سراسر دهکده را بگشت و به ونگ بلند واخت که «ای نرت مردم من، آن‌ها که توان راه رفتن دارند خود به این سور بیایند، آن‌ها که توان راه رفتن ندارند، به یاری آنان که توان راه رفتن دارند به این سور آیند. گر کسی را نوزادی اندر گهواره باشد نوزاد را و گهواره را و هر چه را همه با خویش آورد! اوریزمگِ آخسرتگت همه نرت مردمان را به این بزم فرامی خواند!»

نرت مردم به نیوشیدن این خبر خوش، سیل آسا سوی خانه‌ی اوریزمگ شدند. همگی گرد آمدند، از که و مه، از جوان و سالخورده. چارپایه‌ها چیده و سرشار از خوراک و نوشاک، و روز از بی روز بزم بر پا بود.

در این میان، گرمای آتش رو به کاستن رفت، و اوریزمگ از چارپایه‌اش برخاست و به برون سرا شد تا هیزمی چند خرد کند. اوریزمگ داشت خم می‌شد تا تکه‌های هیزم خردشده را گردآورد، لیک شهبازی بزرگ با پره‌های پُرپُشت از کوهستان سیاه به پرواز درآمد، با چنگالش اوریزمگ را بگرفت، و باز پر کشید چنانکه اوریزمگ را در چنگ داشت، تا سرانجام او را بر یکتا دیرک سنگی میان دریا بنهاد - در پیرامون اوریزمگ نه کوهستانی به چشم می‌خورد، نه دارو درختی، نه هیچ جانداری. پس رفته‌رفته او، بدگمان به آینده، خود را ناشادترین مردمان انگاشت.

سراسر روز اوریزمگ بر آن دیرک یکتا نشست، نگاهش به گردآورد خویش. پسین‌گاه فرارسید، تاریکی بر او بال گسترده، و ناگاه اوریزمگ در دُن آب‌ها، از ته‌وتوی تخته‌سنگی زیرآبی، درخشش نوری دید.

اوریزمگ با خود گفت «هرچه بادا باد، باید بدانم این دیگر چه شگفتی است.» پس او از دیرک فرود آمد و به آب زد و سوی آن تخته‌سنگ بزرگ شد، و آن‌جا در برابر خود درگاهی یافت. در بگشود و آن‌جا سه دوشیزه را ایستاده در برابر خود یافت، دوان بهر خوشامدگویی به او، و هر یکی زیباتر و باریک‌اندام‌تر از دیگری.

«باشد که خوش‌بنیه و تندرست پیش ما آمده باشی ای اوریزمگ!» چنین گفتند دوشیزگان جوان، گشاده‌روی و دلشاد.

پس اوریزمگ به سرای ایشان گام نهاد و آن‌جا بانوی سالخورده‌ی گرانمایه‌ای بدید.

اوریزمگ درود گفت بانوی پیر را، «نیک‌بختی مهمان این خانه باد!»

بانوی پیر گفت «خوب باشید و شادمان؛ خوش آمدید!» و اوریزمگ را فراخواند تا بر چارپایه نشیند.

اوریزمگ نشست، به پیرامون نگریست، و دریافت که کف زیر پایش از شیشه‌ی نیلی است، و دیوارها همه گوهرنشان با مادرمروارید، و ستاره‌ی بامدادی فروزنده‌ست از بام خانه.

شگفتی او را دربرگرفت. این دیگر چه شگفتی باشد، درست در ژرفنای اکیانوس. بی‌گمان، زود دریافت که از سر پیشامد سر از سرای یکی از خویشاوندان درآورده، سرای دُن‌بتیرها.

آنگاه اوریزمگ پسرکی را بدید که به این سوی و آن سوی دوان بود، و چنان سبک و تیزپا می‌دوید که اوریزمگ نتوانست از پی‌اش برود. او از تماشای این پسرک سیر نمی‌شد، و شادمانی دل پیر او را یکسر روشن کرد.

اوریزمگ با خود اندیشید «نیک بخت آن که تو پسرش باشی!»

بانوی کهن سال به مهربانی اوریزمگ را پرسان شد «چه چیز تو را به دیار ما کشانده است، روشنای خورشید یا باران سنگین؟ دیرزمانی است که چشم به راه دیدار تو هستیم!»

بی درنگ اوریزمگ بی باک تر شد و اندیشید اگر در دل اکیانوس خویشانی یافته که آرزومند دیدارش بوده اند پس به هیچ رو گم نشده است. اوریزمگ ایشان را گفت که چگونه از دیار آنان سر درآورده است. در این میان، دوشیزگان برای اوریزمگ خوانی آماده کردند. میزبانان اوریزمگ قوچی فربه آوردند، و از او خواستند قوچ را بکشد. آتش می سوخت و اوریزمگ پشت خوانی پر از خوردنی های نیکو که برای او چیده شده بود، و او حتا مجال نیافت تا بار دیگر نگاهی به دور و ور بیاندازد.

اوریزمگ بهر آغاز سور، بنا به آیین نرت مردم، پاره ای گوشت بر نوک خونگر<sup>[خنجر]</sup> خویش نهاد و نیایشی خواند. نیایش پایان یافت، پس دگر بار بنا به آیین، سوی پسرک روی گرداند و مهربانانه گفت، «پیش آی، ای پسر خورشیدوش تیزهوش من، بیا و از گوشت پیشکشی بخور!»

اوریزمگ گوشت را بر تیغهی خونگر نگه داشت و آنرا سوی پسرک برد. پسرک دوان دوان تیزوتند پیش آمد تا گوشت را بردارد، لیک به ناگاه سُرید و درست بر نوک تیز خونگر افتاد. تیغ تیز خونگر دل کوچک اش را درید، و چون یکی سوسن کوهی زیبای پَر پَر شده سرنگون گشت. بینوا پسرک یک دو باری در خود تپید و بلرزید، و آن گاه جان نوری او پَر کشید از تن.

پشیمانی ژرفی دربرگرفت اوریزمگ را، و همه خانواده ی دن بتیر را. دوشیزگان پیکر بی جان پسرک را به سرای دیگری بردند.

اوریزمگ اندیشید «چرا چنین نابخت یارم من؟ چرا اندوهی چنین گران بر سرم آمده است؟»

بانوی سالخورده دید که اوریزمگ لب به خوراک ها زده، پس او را چنین گفت «چیزی خور ای اوریزمگ. رفت آنچه رفت و دگر نتوانش به سامان کرد. هر آنچه آمده خواست یزدان باشد و بس!»

لیک اوریزمگ را توان خوردن نبود. اندوهگین از جای برخاست، بدرود گفت، و بازگشت زان ره که آمده بود. هنگام پشت سر نهادن آن سرای می شنفت که چگونه زنان خانه همه در سوگ پسرک مویه سر داده اند.

همین که اوریزمگ به سر آن تک دیرک بازگشت آن سیه شهباز بزرگ در آسمان پیدا شد، فرود آمد بورش آور، دیگر بار اوریزمگ را به چنگال گرفت، و آن راه دراز به پرواز او را تا خانه اش برد. آنجا اوریزمگ هیزمپاره های بشکسته گرد آورد، و به منزلگاه خویش، به سراچه ی پذیرایی مهمانان شد. اوریزمگ بدید که بزم کماکان برپاست و هیچ کس درنیافته که او دیری نبوده و اینک بازآمده.

پس او بر جایگه خویش بنشست و روی به همالان کرد و پرسان شد «چه داستان به کام شماست، کهن یا نو؟»

میهمانان پاسخ دادند «از کهن داستان ها بسی نیوشیده ایم، آن به که اینک یکی نوداستان نیوشیم!»

اوریزمگ پرسید «آیا کسی یاد دارد که چگونه زین سرای برون شدم؟»

«آن گاه که گرمای آتش رو به کاستن رفت، من از چارپایه ام برخاستم و به برون سرا شدم تا هیزمی چند خُرد کنم. داشتم خَم می شدم تا تکه های هیزم خُرد شده را گرد آورم، لیک شهبازی بزرگ با پره های پُر پشت از کوهستان سیاه به پرواز درآمد، با چنگالش مرا بگرفت، و بار دیگر پَر کشید و مرا در چنگال داشت تا سرانجام بر یکتا دیرک سنگی میان دریا بنهادم - نه کوهستانی در پیرامون ام به چشم می خورد، نه دارو-درختی، نه هیچ جاندار. پس رفته رفته من بدگمان به آینده، خود را ناشادترین مردمان انگاشتم. سراسر روز بر آن دیرک یکتا بنشستم، نگاهم به گرداگرد خویش. پسین گاه فرارسید، تاریکی بر من بال گسترد، و ناگاه در بُن آبها، از ته و توی تخته سنگی زیرآبی، درخشش نوری دیدم. با خود گفتم «هرچه بادا باد، باید بدانم این دیگر چه شگفتی است.» پس، از دیرک فرود آمدم و به آب زدم و سوی آن تخته سنگ بزرگ شدم، و آن جا در برابر خود درگاهی یافتم. در بگشودم و آن جا سه دوشیزه را ایستاده در

برابر خود یافتیم که دوان بهر خوشامدگویی آمده بودند و هر یکی زیباتر و باریک‌اندام‌تر از دیگری بود. «باشد که خوش‌بینه و تندرست پیش ما آمده باشی ای اوریزمگ!» چنین گفتند دوشیزگان جوان، گشاده‌روی و دلشاد. پس من به سرای ایشان گام نهادم و بانوی سالخورده‌ی گرانمایه‌ای را آن‌جا دیدم و نیز پسرکی. درود گفتم بانوی پیر را، «نیک‌بختی مهمان این خانه باد!» بانوی پیر گفت «خوب باشید و شادمان؛ خوش آمدید!» و این چنین مرا فراخواند تا بر چارپایه نشینم. بنشستم، به پیرامون نگریدم، و دریافتم که زیر پایم همه از شیشه‌ی نیلی است، و دیوارها همه گوهرنشان با مادرمروراید، و ستاره‌ی بامدادی فروزنده از بام خانه. دوشیزگان برایم خوانی گستردند و من بنا به آیین نرت‌مردم، پاره‌ای گوشت بر نوکِ خونگرِ خویش نهادم و نیایشی خواندم. نیایش پایان یافت، پس دگر بار بنا به آیین، سوی پسرک روی گرداندم و از او خواستم که پیش آید و از گوشتِ پیشکشی بخورد. او تیزوتند پیش دويد تا گوشت را بردارد، لیک به‌ناگاه سُريد و درست بر نوکِ تیز خونگر افتاد. پشیمانی ژرفی دربرگرفت مرا، و همه خانوادگی دن‌بتیر را. لب به خوراک نزد. برخاستم، بدرود گفتم، و بازگشتم زان ره که رفته بودم. آنکه همان سیه‌شهبازِ بزرگ در آسمان پیدا شد، فرود آمد یورش آور، دیگر بار مرا به چنگال بگرفت، و آن راه دراز پروازکنان مرا تا بدین سرای آورد.»

شاتانا در سرای کناری در میان زنان بنشسته بود. او به شنیدن داستان اوریزمگ موی‌برکندن و گونه‌خراشیدن آغازید، و به سهم خود مویه سر داد، «هان، چه گویم ای بزرگ‌مردان، ای نکوی نکویان، ای شما کَهرتران ارجمند ما! بر من داوری سخت روا ندارید، خواهش من است، خواهش من، که اینک در پیشگاه شما یکسره اشک و آهم. من اندر سرای پدری‌ام، به خانه‌ی دن‌بتیرها، گنجی نهان نهادم. شوی‌ام در سفر بود آن‌گاه که پسرکم زاده شد، و از این‌رو اوریزمگ یکسره بی‌خبر بود از این نوزاد. این ریدک به دست خویش‌انم سپردم تا در خانه‌ی پدری بی‌الد. لیک اوریزمگ در آن‌جا ریکای نارسیده‌ام را یافت، و او را که هنوز کم‌سال بود به دست خویش روانه‌ی دیار مردگان کرد. اینک چگونه زندگی کنیم؟ چه کس به سالخوردگی دست‌مان را خواهد گرفت؟»

همه اندوهگین شدند و به خموشی اندر، آنگاه که شکوهی دردناک شاتانا نیشیده شد. پس میهمانان بی‌درنگ از جای برخاستند و هر یک سوی سرای خویش شد.

آنگاه اوریزمگ سوگ و مویه آغاز کرد. سر فروافکند، شانه‌هایش خم گشتند، و در پاسخ به لبخندِ مردمان ایچ لبخندیش نبود بر لب، و در برابر سخنِ مردمان هیچ پاسخیش نبود بر لب و زبان.

سنگی کبود در نشست‌گاه مردمان در میدان دهکده بود، سنگی فراموشی. هر آن‌که بر آن سنگ بنشستی بی‌درنگ اندوه خویش از یاد بردی. اوریزمگ خو گرفت به این‌که روی بر این سنگ کبود بنهد و بر آن بیازمَد، و سراسر روز از آن برنخیزد. پس سالخوردگان نزد وی شدند و گفتند «ای اوریزمگ نرت، ای شکوهمند در میان شکوهمندان! نباید چنین اندوهگین باشی و زندگانی بدین سوگ بر باد دهی. آیا رویدادی چنین جگرخراش نمی‌تواند هر کس دیگر را نیز پیش آید؟»

اوریزمگ به شنیدن این سخنان، دل‌آرام شد و به‌زودی خویشتنِ خویش را بازیافت.

◀▶

دن‌بتیرهای اندوهگین پیکر پسرک را به خاک سپردند، لیک جان او به دیار مردگان پَر کشید، و فرمانروای آن دیار، برشتیر<sup>[باراستیر]</sup> آن پسر را بر زانوی خویش نشاند. لیک آن پسر برآشفت، چه، هیچ‌کس بر زمین وی را به یاد نداشت.

برشتیر پرسان شد «از چه برآشفته‌ای؟» پسرک پاسخ داد «سالیانی شده از آن هنگام که به دیار مردگان اندر شدم، و بابای من اوریزمگ، که همیشه وقت دارد تا خویش را برای دگران، حتا بهر بیگانگان، به دردسر اندازد، هیچ وقتی بهر من ندارد و من یکسر از یاد رفته‌ام. او حتا یک میهمانی در سوگواری من نداده است، و هیچ سنگ یادبودی برایم بر پا نکرده است، و من تنه‌ایم و اینجا میان مردگان گم گشته‌ام. از تو خواهش می‌کنم، ای برشتیر، مرا چندی از دیار مردگان برهان. تنها خواهم که به دست خود هرآنچه برای میهمانی سوگواری سالگردم بایسته است را آماده سازم، و سوگند می‌خورم که پس از آن‌که چنان کردم به پیش تو بازگردم.»

برشتیر پدواخت «دلم نمی خواهد تو را برنجانم، لیک نتوانم چنان کنم که تو خواهی. گر هر یک از این مردگانِ دیگر دریابند که تو را رهانده‌ام، آنگاه هیچ‌یک اینجا نخواهند ماند. هم‌اینک نیز دشوار است نگاه‌داشتنِ اینان در این دیارِ مردگان، پس گر تو را برهانم چگونه توانم اینان را این‌جا نگاه دارم؟»

پسرک گفت «توانم در این کاریاری‌ات دهم. نعل‌های اسپم را وارونه بر شُم‌هایش بنهم، پس آن‌گاه که مردگان دریافتند من این‌جا نیستم دوان سوی دروازه‌های دیار مردگان شوند، و در آن وقت تو توانی ایشان را گفت که «به رد شُم‌های اسب بنگرید! گر رد نعل‌ها رو به سوی بیرون این دروازه‌ها دارند آن‌گاه مرا توان بازداشتن‌تان نباشد، لیک گر رد نعل‌ها رو به درونِ دروازه‌های دیار مردگان دارد پس شما یان را رهی به برون نباشد!»»

برشتیر این چاره را پذیره گشت.

پسرک چنانک پیشنهاد داده بود نعل‌ها را وارونه به شُم‌های اسب بنهاد، و رکاب‌کش به تاخت از دیار مردگان برون شد. وقتی مردگان او را در میان خود ندیدند، نزدیک دروازه‌های دیار مردگان گرد آمدند، و در آن‌جا با دربان دیدار کردند.

امیئن، نگاه‌بانِ دروازه‌ها، پرسان شد «همه با هم به کجا شوید؟»

انبوهه فریاد برآوردند «گر کسی بتواند از این‌جا برون شود، پس هیچ‌کس دیگر این‌جا نخواهد ماند!»

دربان پدواخت «نخست آن‌که زان‌چه پیش آمده دل‌آسوده گردید! به رد نعل‌های اسب بنگرید و خود دریابید که کس از این دروازه برون نشده است!»

مردگان نگر بستند و دریافتند که رد نعل‌ها روی به درونِ دیار مردگان دارد. پس همگی آرام گرفتند، و هر یک بی هیچ دردسری به جای پیشین بازگشت.

لیک پسر، که فرزند شیرخوردی دن‌بیرها، و پورِ اوریزمگ بود، و هرگز نامی بر وی نهاده نشده بود، به دوردست‌ها بتاخت، و بر به فرازِ دهکده‌ی نرت‌مردمان شد، تا به سرایِ کهنِ آخسرتگت‌ها رسید، و به وُنگ بلند سرورِ خانه را نزد خویش خواند.

«در پی اوریزمگ‌ام» چنین واخت ریدکِ چابک‌سوار. «آیا او با من به ماجراجویی نخواهد شد؟ خواهش می‌کنم بگو بیدش که در چراگاه دهکده بر فراز تل یادمان چشم به راه او خواهم ماند.»

شاتانا روی سوی خانه کرد و گفت «آه شوی دل‌بندم، کسی بر آن است که تو را دست بیندازد. بر درگاه خانه پسرکی است چنان خُرد که حتا از پشت زین دیده نمی‌شود، و تو را به سفر می‌خواند. گوید که چشم‌به‌راه‌توست در تل یادمان در چراگاه دهکده.»

اوریزمگ پاسخ داد «بشتاب، بانوی من! زره بر سینه‌ام نه بهر این سفر. بی‌گمان بر من خنده زنند گر بیند که با این جوانک رهسپار ماجراجویی شده‌ام. لیک نتوانم سوگند خویش بشکنم. زیر پیشانی‌ام دو چشم دارم بهر پاییدن، و بایسته آن‌که کنش من هماره از سرِ راستی و نیک‌گُهری باشد. سرتاسر زندگانی‌ام هرگز فراخوانِ ماجراجویی هیچ دوستی را پشت گوش نیانداخته‌ام، و اینک نیز نشاید که چنین شود!»

لیک شاتانا نمی‌خواست که اوریزمگ با چنین برنای گردن‌فرازی رهسپار و همراه شود. پس به وقتِ پسین، سه کلوچه‌ی عسلی گرد پخت و نیایش خواند «ای ایزد همه ایزدان، ای یزدان من! گر تو مرا به دلیلی آفریده‌ای پس خواهش دارم مهر خویش مرا بنمایی! امشب همه‌ی برف و باران هفت سالِ سپسین را بر زمین فرود آر، و توفنده‌بادهای غیبه‌کش و گردبادها برانگیز. باشد که آن جوانِ گردن‌فراز شایسته‌ی مرگ امشب با اینهمه رویارو شود، لیک پیرمرد من در خانه بماند.»

همین‌که شاتانا نیایش به پایان برد، آسمان همه ابری شد و بارانی سخت درگرفت و سپس چنان برف‌ریزان شد که کس مانندش ندیده بود. یخچال‌های باستانی کوهساران را دنوردیدند و توفنده‌بادهای چرخنده و غرنده بر فراز زمین به هر سو روان گشتند و در چشم هر آن کسی شدند که بر آن بود تا به خانه‌ی همسایه‌اش شود.

لیک اوریزمگ پیش از برآمدن روز اسپ ابرش خاکستری اش، آرفته‌ی سالخورده را زین بکرد و رهسپار بشد و از لابه‌لای گلوله‌های درشت برف و تگرگ و یخ بادآورد به پیش بتاخت. در دوردست، از لابه‌لای مه بامدادی و برف، چراگاه دهکده و تل یادمان چون کوهستانی سیاه در چشم‌اش نمایان شدند.

اوریزمگ بر به فراز تل تاخت، و آن‌جا پسرکی نورسته را خفته یافت چنانک زین اسپ‌اش را زیر سر نهاده و پتوی اسپ در زیر پهن کرده، و ردایی نمدی بر سر کشیده، و گرداگردش زمین همه سرسبز بود. در آن‌جا پهنه‌ای بود به اندازه‌ی هفت زمین خرمن‌کوبی، و اسپ آن پسرک در کار چریدن بود.

اوریزمگ به آرامی با خود گفت «چه او یک روان مینوی باشد و چه یک فره‌ورتی برایم یکسان است، چه، شگفت برنایی می‌نماید!»

اوریزمگ بر باره‌ی وفادارش آرفته از آن تل فراز رفت و او را خواند «هی، برخیز بچه! ره دراز و روز کوتاه. روان باید شد!»

پسرک تند و چاپک جستی زد و رزم‌جامه بیوشید و بر باره بنشست، و به ره افتادند. اوریزمگ پیش‌پیش می‌رفت بر اسپ ابرش خاکستری اش آرفته، و در پس او پسرک بر اسپ‌اش روان بود. پیش می‌رفتند آن دو، و به هر ساعت برف و بوران افزون‌تر می‌شد. اسپ اوریزمگ با سینه‌ی ستبر نیرومندش که با سپری بسیجیده بود کپه‌ی برف‌ها را به کناری می‌زد و پیش می‌رفت، لیک اندک‌اندک پیشروی بیش از پیش سخت شد، و به افت و خیز دچار گشت. در این میان، پسرک از پی رد نعل‌ها می‌آمد و به وقت گذار وی برف‌ها همه آب می‌شدند و زمین سیاه رخسار خویش نشان می‌داد. دم و بازدم اسپ ابرش خاکستری اوریزمگ رفته‌رفته به تنگی افتاد و آنگاه پسرک گفت «بهر آن‌که من پیشاپیش برانم. باشد که از امروز شرمساری رخت بریند از این‌که ریدکی پیشاپیش سالخورده‌ای اسپ بتازاند.»

وقتی پسرک پیشتاز شد، دم و بازدم اسپ‌اش همه برف‌های گرداگردش را آب کرد، و راهی به پهنای بسنده برای هفت زمین خرمن‌کوبی پدید آمد، چنان‌که آرفته سُم بر خاک تیره زمین سیاه می‌نهاد.

این‌گونه اسپ‌هاشان را به پیش رانندند. آیا راهی دراز در پیش بود یا راهی کوتاه؟ پس اوریزمگ گفت «اینک ای پسر جان، باید هم‌پرسی کنی. به کجا باید شد؟ به کدام دشمنان باید تاخت؟»

«مرا بدان دیاری بر که خود هرگز نرفته‌ای!»

«راه آن سوی دریا را هرگز نپیموده‌ام. فراسوی دریا تنها دیاری است که هیچ‌گاه بدان پای نهاده‌ام و آن‌جا را ترک‌تورک نامند.» چنین گفت اوریزمگ. «دیاری پرمایه‌تر از آن نشناسم بر این گوی خاکی. بسا گوسپندان و گاوان، بس بسیار اسپان، بدان‌جا باشند، چنان بسیار که وقتی به ره افتند هیچ شبان و دام‌داری نتواندشان بازگرداند. لیک بدان‌جا شدن آسان نیست. باید دریای توفان‌خیز را درنوردید، و آن‌گاه باید بر آنانی چیره شد که نگاه‌بان دام و رمه‌اند. نخست شبانان و دام‌داران ترک‌تورک، و سپس نریان آهنین، و آن‌گاه، گرگ دندان‌آهنین، و به فرجام، شاهین نوک‌آهنین!»

پسرک بانگ برآورد «سوی همین دیار روان شویم! بگذار بخت خویش بیازماییم در آن دیار. شاید که چیزی به چنگ‌مان افتد!»

آنان به کرانه‌های دریای توفان‌خیز رسیدند، و با اسپ‌های‌شان شناکنان آب‌های خروشان را درنوردیدند. اسپان ایشان چون ماهی در آب پیش رفتند و سواران خود را به کرانه‌ی دیگر رساندند. پس ایشان از آب به خشکی شدند. آنگاه پسرک تیزبینانه اسپ خویش شست و شو داد، و شن‌های همان نزدیکی را گرد نمود. سپس اسپ خویش چرب کرد و بر شن ساحلی غلتاند. این‌گونه، باره‌اش پیکری بزرگ یافت، و چون کوهی گشت. سپس هر دو سوارکار پیش رفتند و رمه‌ای از اسپان ترک‌تورک را یافتند. آنگاه پسرک دو گودال کند، یکی بهر خویش و دگر بهر اوریزمگ و اسپ‌اش. از گودال برآمد و اوریزمگ را گفت «بنگر اوریزمگ، اینک اسپ من با نریان آهنین به نبرد شود. نخست با سُم‌های پشتی به هم کوبند، و سُم‌های آهنین‌شان به یکدیگر خورد، و از آن برخورد اخگرها برآید، و زمین بسوزد. هشیار باش؛ هر چه می‌کنی از گودالات به بیرون ننگر، وگرنه بخت‌ات پشت پا زند! سپس اسپان همدگر را گاز گیرند، و با سُم‌های روبرو به هم کوبند، و ترکش این خشم از دم‌بازدم توفنده‌شان برخیزد، و این برخورد فرازین‌ترین پهنه‌ی زمین را از جای برکنند. پس تو از گودالات جُم مخور، وگرنه گرد و خاک و خاکسترت بر فراز تپه‌ها و ماهورها پراکنده شود. هنگام کنش که فرارسد، تو را ونگ دهم.»



پس دو اسپ ستیزیدن آغاز کردند، هیچ‌کدام آن‌ها رویاروی دیگری کوتاه نیامد، نه نریان آهنین و نه اسپِ پسرک. ز اندرکنشِ سُم‌های آهنین‌شان اخگری برخاست چنانک زمین آتش بگرفت. اوریزمگ نتوانست از کنجکاوای روی‌گردان شود، و از گودالش نیم‌نگاهی به برون بیانداخت، و ریش بلندش درجا بسوخت [و کوتاه شد]. پسرک استادانه آتش خاموش بکرد و وی را بگفت، «زین پس رسمی نو در کار خواهد بود؛ همگان ریشی به کوتاهی ریش کنونی تو خواهند داشت!»

سپس نریان آهنین و باره‌ی پسرک به همدیگر دندان نشان دادند و همدیگر را گاز گرفتند، با پاهای پستی به هم لگد پراندند. از آن برخورد چنان غرشی پدید آمد که به پهنای یک کف دست خاک از زمین بکند. دیگر بار اوریزمگ نتوانست کنجکاوای خود را مهار کند و از آن گودال نگاهی بیانداخت، و موج آن غرش به نوک کاسه‌ی سر و جمجمه‌اش خورد و آنرا بکند و ببرد.

پسرک گفت «اینک پیر دل‌بندم هیچ بر فراز کاسه‌ی سرش ندارد!» و از گودالش برون جهید و از بی کاسه‌ی سر اوریزمگ دوان شد که موج غرش به دوردست پرت کرده بود. پسرک بر جریان باد چیره شد، کاسه‌ی سر را به چنگ آورد و آنرا سر جایش برگرداند. پسرک کاسه‌ی سر را بالا ابروی اوریزمگ نهاد و گفت «زین پس نرت‌مردمان دیگر نیمه‌ی بالایی سرهای‌شان را برنارند!»

پیش از این رویداد، هر نرتی می‌توانست نوکِ سرش را بردارد تا آسان‌تر آنرا بتراشد و سپس آنرا بر جای خود نهاد.

اسبان هنوز ستیزشان را به پایان نرسانده بودند که گرگی با دندان‌آهنین به یاری نریان آهنین درآمد. آنگاه جوان تیری سویی افکند، و بادا که آنچه بر سرش آمد بر سر دشمن نفرین‌شده‌ات بیاید، چه، گرگ درجا مرد. پسرک یکی از گوش‌های گرگ را برید و میان پوشاکِ خویش نهان کرد. آنگاه شاهینی نوک‌آهنین به یاری نریان آهنین آمد. دیگر بار پسرک چیره‌دستی خویش را نشان داد، و خدنگی سوی شاهین افکند. شاهین پیش از جان‌سپردن و فروافتادن بر زمین، تنها یک‌بار بال‌هایش را به هم زد. پسرک سر شاهین را برید، و آنرا هم لای تن‌پوشِ خویش نهفت.

لیک هنوز هیچ‌کدام از اسب‌ها نتوانسته بودند دیگری را شکست دهند. نریان آهنین بیش از یک‌بار گردنِ اسپِ پسرک را با دندان‌های آهنین‌اش گاز گرفته بود، لیکن شن و ماسه دهانش را آکندند، و نتوانست دندانش را فروبرد. سرانجام، اسپِ پسرک بر نریان آهنین چیره گشت، و زانوانِ نریان آهنین را در خاک فروکرد. پسرک پالان خویش را قاپید و بر پشتِ نریان انداخت، و بر آن باره بنشست، و فریاد کرد «هی، اوریزمگ! چابکانه رمه‌ی اسبان ترک‌تورک را سوی خانه‌ی کن، تا من در این میان نزد دامداران و سروران این دام‌ها روم و خبر دهم که دام‌شان ور پریده است.»

اوریزمگ پاسخ داد «اینک کسی در بی ما نیست، پس بهتر آن باشد که ما هردو با هم به یک راه سوی خانه شویم!»

پسرک پاسخ داد: «آزادگی‌ام نمی‌هد که غنیمتی چنین سرشار را این‌گونه دزدکی کِش روم، و به دامدارانش هیچ نگویم!»

در آن هنگام جشنی بود میان ترک-تورک‌مردمان، و ناگاه آنان پسرکی را دیدند که بر نریان آهنین می‌تازد.

پسرک به جشن آمد و فریاد کرد «خبرهای هشدارآمیز ای مردمان ترک‌تورک! همه‌ی دسته‌های اسبان شما، همه‌ی دارایی‌های‌تان رفته‌اند.»

ترک-تورک جوانی این خبرهای هشدار را بشنید و سالخورده‌گان و مهتران را خبر کرد.

بزرگان قوم گفتند «این جوانک شاید جویای چیزی برای خوردن و نوشیدن است. او را به درون فرابخوانید، و چون مهمانی او را پذیرا شویم.»

ترک-تورک جوان دوید سوی پسرک و او را به درون خانه فراخواند، آن‌جاکه که جشن برگزار می‌شد و بزرگان همه بنشسته بودند. پسرک به خوان جشن نگاهی کرد و سپس سر شاهین، و آنگاه گوش گرگ را از جیب برون آورد. سر را آنجا پرت کرد که مهتران به سور بنشسته بودند، و گوش را به آن‌جا که کهتران در کار خوردن بودند. پسرک به مهتران گفت «مهتران نازنین! به قدر کافی سرهای زیرک نداشته‌اید! پس بیایید، این هم یک سر!» سپس رو به کهتران کرد و گفت «به قدر کافی گوش‌های تیز نداشته‌اید. بفرمایید، بنا به سنت این گوش را بردارید. چه اینک نریان آهنین‌تان در آخور بسته است!»

سورچرانان از اینهمه سرآسیمگی سخت برآشفتند. آنان دریافتند که نگاهبانان پایبند و همیشگی‌شان را از دست داده‌اند. گرچه آنان می‌کوشیدند از اینهمه شگفت‌زدگی و هراس به درآیند، پسرک سوی آخور شد و بر پشت نریان آهنین پرید و رکاب‌کش به تاخت رفت تا به اورژمگ و دسته‌ی اسپان برسد.

لیک پسرک هنوز از پیرامون آن پهنه دور نشده بود که چشمش به بانویی پیر افتاد که موی‌اش به سپیدی می‌زد و میان شش گورتپه نشسته بود، گریان و مویه‌کنان، و به‌نوبت بر به یکی از آن تل‌ها زار می‌نشست.

پسرک با خود اندیشید «این دیگر چه شگفتی است؟»

در همان دم پیرزن به گورتپه‌ها اشاره کرد و گفت «مرا هفت پسر بود. شش پسر رهسپار دیار مردگان شده‌اند. وقتی دشمنان کوشیدند دام‌های ترک‌تورک را به چنگ آورند، پسرانم از دام‌ها و از والاگوهری خویش پدافند کردند. اینک تنها یک پسر برایم مانده است. می‌دانم که او از پی تو خواهد تاخت، ای تو که اسپان ما را دربروده‌ای. چیره‌دستی و توانایی‌ات آشکار است. تو بسیار دل‌آوری! لیک پسرکم، که پیشگام دیگران خواهد شد، به تو خواهد تازید. به خاطر من، به خاطر این بیوه‌مادر از جان او بگذر و او را نکش! زخمی سبک به او بز، و او را به کنار راه بیفکن، چنان‌که دیگران که از پی تو بتازند و یورش آورند او را در آن همه گردوخاک لگدمال نکنند! باشد که تنها پسر، تنها پشتیبان من در روز پیری، در تو یک پشتیبان بیابد! پس برای آنکه چنین شود، پسر شیری من شو، و بگذار تا او برادر هم‌شیر تو باشد. سینه‌ام را میان لبانت گیر، و سوگند جانانه یاد کن!»

پسرک بر نریان آهنین بنشست، سینه‌ی پیرزن میان لبانش گرفت، و آنگاه از ته دل سوگند خورد (که همان سوگند جانانه‌ی یک نرت باشد) تا هیچ‌گزندی به پسر او نرسد. پیرزن او را سپاس گزارد و گفت که پسرش چگونه رخساری دارد تا پسرک نرتی بتواندش در جا بشناسد.

دیگر بار پسرک بر باره‌ی آهنین بنشست، به تاخت راهی شد تا به اورژمگ و به رمه برسد. وقتی پسرک به اورژمگ رسید، رمه‌ی اسپان را از دریای توفانی به دیگر سو گذراندند، آنگاه دورتر شدند، تا اینکه شنیدند که سوارکاری به تاخت سوی ایشان می‌شود.

«اورژمگ، تو پیش رو و از غنیمت نگاهداری کن، و من خواهم کوشید آنانی که می‌آیند را سر جای‌شان بنشانم.» با یکدیگر چنین گفتند.

سوارکار ترک‌تورک از دوردست چنین بانگ برکشید «هی، ای روسپی‌زاده، ای سگ ناپاک!» و نزدیک و نزدیک‌تر تاخت. «دانی که این رمه‌ی کیست که دربروده‌ای؟ گر مردی از من نگریز!» آنگاه تیرهای سوارکار ترک‌تورک و زوزکنان چون مگس‌ان از کنار گوش‌های پسرک گذشتند. پسرک روی برگرداند و فریادزنان پاسخ داد «مرا با تو جنگی نیست. من مادرت را مادر شیرِ خود خوانده‌ام. پستانش را میان لبانم گرفته‌ام، و سوگند سپنتا یاد کرده‌ام که جانت را پناه و پشتیبان باشم. پس پاگیر من مشو، پهل تا به ره خویش شوم!»

جوان بی‌جوی پسرک سخن وی نشنیده گرفت. خدنگ از پی خدنگ سوی پسرک روان کرد با نفرین‌های تند، و نزدیک و نزدیک‌تر شد. آنگاه جوان نرتی تنها یک تیر سوی وی افکند. آن تیر به پیکر جوان ترک‌تورک نخلید، لیک به جامه‌اش گیر کرد، و سوارکار را از پشت باره بگند و به زمین بدوخت. او بیهوده می‌کوشید تیر را درهم‌شکند و از زمین به در آورد، لیک نتوانست چنین کند.

در این گیرودار، دارو دسته‌ی بی‌جوان ترک‌تورک سر رسیدند، و همه با هم کوشیدند تیر را از زمین درآورند و او را رها کنند، لیک نتوانستند تیر را از جای بجنبانند. به فرجام، ناچار شدند با شمشیرهای‌شان جامه‌های او را پاره کنند، و تنها پس از آن بود که توانستند او را بر سر پای خود ایستاده ببینند. آنگاه همگی سوی نرت جوان تازیدند و نبرد آغاز شد. مردان ترک‌تورک سخت به نرت جوان یورش بردند و وی را کوفتند، لیک او نیمی از اینان را که پیش روی‌اش بودند بکشت، و خون بسیار روان شد، چنان‌که در خود غرقه ساخت آنانی را که در پشت سرش بودند. آنانی که جان به در بردند دریافتند که نتوانند بر چنین جنگاوری پیروز شوند، پس بر به سوی خانه گشتند.

اورژمگ و پسرک پیروزمندانه دستبرد جنگی را به خانه و دهکده‌ی نرت برساندند، و جایی ایستادند بهر بخش کردن دارایی. آنگاه پسرک به اورژمگ گفت «تو سالخورده‌ترینی، پس تو باید دستبردمان را میان ما بخش کنی!»

اوریزمگ پاسخ داد «لیک چرا من باید آنچه تو به چنگ آورده‌ای را بخش کنم؟» پس پسرک ورزشی سپید را برگزید و به کناری نهاد و با ریسمانی ابریشمین بست. آنگاه هر آنچه از دستبرد مانده بود را به سه سهم بخش کرد، و اوریزمگ را چنین گفت «نخستین سهم از آن اوریزمگ، اوریزمگ سالخورده. دو دیگر سهم نیز به تو رسد که یار و همراه من در این سفر بوده‌ای. سه دیگر سهم از آن من است، که من آن را نیز به پاس و بزرگداشت به تو پیشکش کنم. تنها می‌ماند آن ورزشی سپید. آن را بگیر و برای من سور یادبودی آماده کن به رسم سالگرد. تو ای اوریزمگ به همه‌ی مردگان ارج نهاده‌ای، جز به من، پسر بی‌نام‌ات، پسری که در سرای دُن‌بتیر داشتی، و خود روانه‌ی دیار مردگان کردی، تنها برای من است که هرگز سور سوگواری هیچ نداده‌ای و نه یادم را گرامی داشته‌ای!»

چنین گفت پسرک و بر باره‌اش جستی بزد و برای اوریزمگ دستی تکان بداد به نشان بدرود، و آنگاه به سوی دیار مردگان تاختن گرفت.

اشک از گونه‌های اوریزمگ روان شد، بانگ بلند برکشید بهر پسرش که دور می‌گشت، «مرا بنگر، حتا شده تنها یک نگر!» لیک پسر روی برنگرداند، چه در این اندیشه بود که وقت‌اش رو به پایان است.

پس اوریزمگ اندوهگین همه‌ی دستبرد را به خانه برد، و شاتانا را گفت «آه ای بانوی دل‌بند خانه‌ام! من با همان پسرکی در سفر بودم که شادی و سرور زندگانی‌ات بود، همو که توانستی به وقت زنده‌بودنش سیر ببینی!»

شاتانا به شنیدن این سخنان بر اسبش سوار و به تاخت از پی پسرش روان شد. دیرزمانی تاخت و تاخت؛ اندک‌اندک نزدیک پسر شد، پس فریاد برآورد «هی تو، ای شادی و دلخوشی من بر سرتاسر زمین، ای تو که نتوانستم به گاو زنده‌بودن‌ات سیر بینم. همه خواهش من این که روی برگردانی و مرا بنگری، حتا یک نگر، ای جان ریکا، بنگر مرا!»

پسر روی برنگرداند؛ تنها بدو گفت «اینک خورشید فرومی‌شود. وقت من رو به پایان می‌رود؛ باید سوی دیار مردگان بشتابم تا سوگندم را به جای آورم!» شاتانا، آن مادر اندوهگین، دریافت که پسرش را یارای ماندن نیست، حتا برای دمی، پس او، شاتانای بیچاره، دست به نیایش برداشت، «ای ایزد ایزدان، ای یزدان من! تو توانایی به دیدن دل‌مادر. باشد که در این تیرگی، پرتوهای خورشید سرد دیار مردگان اندکی بیشتر بر برف‌های کوهستانی بر جای مانند!» پسرک به دروازه‌های دیار مردگان رسید، و به آمین، نگاهبان دروازه فریاد کرد، «هی، بگشای دروازه‌ها را!»

آمین پدواخت «دیر کرده‌ای، خورشید پیشتر فروشده است!»

«نه، هنوز یکسری تاریک نشده! بنگر؛ پرتوهای خورشید دیار مردگان هنوز تابان‌اند بر برف‌های کوهسار!» و روی گرداند و به کوهساران اشاره کرد. نگاهبان دروازه‌ها بگشود، و درست در همان دم شاتانا پسرش را بدید. لبه‌های تن‌پوش پسرک بدرخشیدند، و باری دیگر نیز شاتانا رخسار پسرش را بدید، آنگاه که دروازه‌ها در پشت سرش بسته می‌شدند. لیک شاتانا شتابان پیش رفت و انگشتر زرین‌اش را از پی پسرک پرتاب کرد، انگشتر برون جهید و درست بر فراز انگشت پسر شاتانا فرود آمد. با این انگشتر به دیار مردگان بازگشت پسرک، پسر دلیر اوریزمگ، و بر جایگاه خود روی زانوی ایزد برشتیر بنشست.

وقتی شاتانا به خانه بازگشت، آن‌ها ورزشی سپید را کشتند و سور سوگواری بزرگی بهر ارج‌نهادن پسرشان به راه انداختند. و هرآنچه از اسپان و گاو مانده بود میان نرت‌مردمان تنگ‌دست‌تر بخش کردند.

